

آیا در میزان شکنجه رژیم پهلوی اغراق شده است؟

۱۲ بهمن ۱۳۹۴ ساعت ۲۱:۲۶

زندانی سیاسی دوران پهلوی با رد سخن کسانی که می‌گویند در بیان شکنجه‌ها گاهی اغراق شده است. گفت: بستگی دارد فرد کی دستگیر شده باشد. در فاصله سال‌های ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۵ فشار شکنجه خیلی زیاد و نوع پرونده هم مهم بود.

بانو حمیده نانکلی برادر شهید مراد نانکلی است که زیر شکنجه «حسینی» بازجوی معروف کمیته مشترک به شهادت رسید. او نیز در پی همکاری با برادر دستگیر و مدت‌ها حضور در کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک و زندان را تجربه کرد. او در گفت و شنودی که پیش روی دارید، از خاطرات مبارزه و زندان خویش گفته است امید آنکه مقبول افتد.

*سرکار عالی از چه مقطعی و چگونه با عالم سیاست و مبارزات سیاسی آشنا شدید؟ این آشنایی را چه کسانی در شما ایجاد کردند؟

خانواده ما کانون بحث‌های سیاسی بود و پدر و مادر و خود من با مسائل سیاسی کم و بیش آشنایی داشتیم، اما فعال‌ترین عضو خانواده برادرم مراد نانکلی بود. خود من قبل از دستگیری او در جلسات شرکت می‌کردم، ولی شخصاً وارد مبارزه نشده بودم، اما پس از دستگیری او هنگامی که برای ملاقات با او می‌رفتم، با بقیه مبارزان آشنا شدم و مبارزه سیاسی را شروع کردم.

*این فعالیت‌ها عمدتاً به چه شکل بود؟

تلاش می‌کردیم پیام‌هایی را به داخل زندان بفرستیم یا از زندان بیرون ببریم. گاهی پیش می‌آمد خانواده‌هایی شش ماه و یک سال از فرزندان خود بی‌خبر بودند! در این‌گونه مواقع، ما خانواده‌ها جمع می‌شدیم و مقابل جاهایی مثل مجلس تظاهرات می‌کردیم و می‌گفتیم: از بستگان خودمان خبر نداریم! و یا دسته جمعی به مشهد می‌رفتیم و در حرم شعار می‌دادیم. برادرها از دور مراقبت می‌کردند و به ما خبر می‌دادند که مثلاً مأموران تا کجا آمده‌اند یا کجا هستند، ولی خودشان با ما قاتی نمی‌شدند. هر وقت فردی از زندانیان سیاسی را اعدام می‌کردند، ما مخفیانه برای اش مجلس ترحیم می‌گرفتیم و به هر وسیله‌ای که می‌شد، دیگران را خبر می‌کردیم. البته این کارها را با رعایت تمام نکات امنیتی انجام می‌دادیم و موضوع را هم فقط به آدم‌های مطمئن می‌گفتیم.

*برای این کار، افراد مطمئن را چگونه پیدا می‌کردید؟

بیشتر در مواقعی که برای دیدن فردی که در زندان داشتیم، به ملاقات او می‌رفتیم. در آنجا همدیگر را بهتر می‌شناختیم و همگی هم سعی زیادی می‌کردیم آدم‌های مطمئن را با خودمان ببریم. به همین دلیل، فقط یک بار مجلس سالگردی که می‌خواستیم در خانه رضایی‌ها برگزار کنیم، لو رفت!

* آیا خبر داشتید برادرتان در زمینه مبارزات مسلحانه فعالیت می‌کند؟

موقعی که برادرم را دستگیر کردند، سیزده چهارده ساله بودم. گاهی می‌دیدم کاغذهایی را لوله و در وسایل جاسازی می‌کند. یک بار نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم و یکی از آنها را برداشتم و خواندم و متوجه شدم اعلامیه‌ای است که بعد از ترور شعبان بی‌مخ داده‌اند و موضوع برای‌ام جالب شد. نمی‌دانستم اعلامیه‌ها از کجا و چگونه به دست‌اش می‌رسید، ولی هر وقت می‌آورد، آنها را می‌خواندم. گاهی هم مادرم اعلامیه‌ها را می‌آورد و چون سواد نداشت، به من می‌گفت برای‌اش بخوانم. بعد از آنکه مراد را دستگیر کردند، به شکل جدی‌تر و هوشیارانه‌تری وارد فعالیت‌های مبارزاتی شدم.

* از برادرتان بگوئید. چه خصال و ویژگی‌هایی را در شخصیت او دیدید؟

مراد در کارخانه شوفاژسازی تراشکاری می‌کرد و پوکه نارنجک درست می‌کرد و می‌داد آن را پر کنند! چیزی که خیلی از او یادم هست، این است که هر کاری که می‌کرد می‌گفت: «فی سبیل الله!» می‌گفت هر کاری که برای خدا بکنی، به نتیجه درست می‌رسد و اگر غیر از این باشد فایده ندارد. مادرم همیشه نگران بود و می‌گفت: پسر جان! تو را می‌گیرند و می‌برند و شکنجه می‌دهند و مراد هم جواب می‌داد: «اگر کار برای خدا باشد، طاقت‌اش را هم می‌دهد.» مراد تنها پسر خانواده بود که آن هم بعد از ۳۰ سال به دنیا آمده بود، بنابراین کاملاً مشخص است دستگیری و شهادت او چقدر برای پدر و مادرم سنگین بود، ولی از آنجا که آدم‌های مؤمنی بودند خوب طاقت می‌آوردند. مراد هیچ‌وقت به ما نمی‌گفت کجا یا برای چه کاری می‌رود، فقط گاهی اسم آقای عزت‌شاهی، شهید کچویی و علی‌اکبر مهدوی را می‌آورد. گاهی می‌گفت: می‌روم هیئت منزل آقای مهدوی. کسی از دوستان او را ندیدم، ولی اسم آنها را می‌دانستم. برای همین هر وقت برای ملاقات می‌رفتم و مثلاً می‌گفتند: ایشان خانم مهدوی است، یادم می‌آید و ایشان را می‌شناختم.

گاهی مراد به شهرهای مختلف از جمله تویسرکان می‌رفت و ما تصور می‌کردیم می‌رود به اقوام سر بزند و بعد متوجه می‌شدیم مأموریت داشت و اعلامیه یا وسایلی را می‌برد و می‌آورد.

* ظاهراً یک بار پیام ترور دو تن از عمال رژیم توسط شما به بیرون زندان فرستاده شد. آن ماجرا را تعریف می‌کنید؟

خود من هم تا مدت‌ها نمی‌دانستم قضیه از چه قرار بود! وقتی برای ملاقات می‌رفتیم، بعد از آن به خانواده‌های زندانی‌ها سر

می‌زدیم. هر بار هم یکی می‌رفت که گیر نیفتیم. یک بار خود من در زندان بودم و به کسی که داشت آزاد می‌شد آدرس دادم که به منزل آقای احمد احمد برود. می‌دانستم کل خانواده ایشان تحت نظر هستند، ولی آن خانم رفت و پیام را رساند و بعد که برای ملاقات آمد به من گفت: این کار را انجام داده است. انگار ساواکی‌ها کر و کور شده بودند. همه‌اش خواست خدا بود.

در مواقعی که بیرون بودم و برای ملاقات می‌رفتم، یک بار نامه‌ای را که برای عزت‌شاهی نوشته بودند به من دادند که به فردی برسانم. نامه وسط لباس چرک‌ها بود. آن کسی که باید نامه را می‌گرفت دم در خانه ما آمد. همان‌جا نامه را خواند و دو باره آن را برگرداند و به من گفت: این را برگردان و بگو کسی که می‌گفتید نیامد! البته فقط این نامه نبود. آنها از چند طریق نامه می‌دادند و واقعاً نمی‌دانم کدام‌یک لو رفت.

*چه شد که دستگیر شدید؟ بهانه این دستگیری چه بود؟

کارم بردن و آوردن این نامه‌ها بود و واقعاً نمی‌دانم چه کسی مرا لو داد. موقع بازجویی هم از من پرسیدند: نامه‌ها را به چه کسی داده‌ای؟ چند بار هم مرا با آقای عزت‌شاهی و علی‌اکبر مهدوی روبه‌رو کردند. بعد عکس محسن فاضل را به من نشان دادند. او را می‌شناختم، چون به جلوی در خانه‌مان می‌آمد و روزی هم که دستگیر شدم، قرار بود فردای آن روز او را ببینم. هر روز مرا از زندان کمیته به خانه می‌بردند و غروب برمی‌گرداندند. دو هفته تمام این کار را کردند که محسن فاضل بیاید و او را بگیرند، اما موفق نشدند، چون برای‌اش «علامت سلامت» زده بودم و فهمیده بود نباید بیاید. خوشبختانه تلفن نداشتیم، والا قطعاً در طول آن دو هفته زنگ می‌زد و ردش را می‌گرفتند.

*محتوای نامه چه بود که این قدر برای ساواک اهمیت داشت؟

محتوای یکی از نامه‌ها، ترور سرگرد زمانی بود. البته از محتوای نامه خبر نداشتم و بعدها فهمیدم.

*چطور و کی دستگیر شدید؟

انتظار نداشتم دستگیر شوم، چون فکرش را هم نمی‌کردم لو بروم. ۵ آذر سال ۱۳۵۳ ساعت یک بعد از نصف شب بود که در حیاط را زدند. زمستان بسیار سختی بود. پدرم رفت و در را باز کرد. مأمورها ریختند و قبل از هر چیزی به سراغ کتاب‌ها و وسایل برادرم رفتند. بعد هم مرا با خود بردند و گفتند: فقط دو سه تا سؤال می‌پرسند و برمی‌گردانند! سه ماشین و چند مأمور سر کوچه بودند. مرا بردند و شش ماه و نیم در کمیته مشترک نگه داشتند و بعد به زندان قصر بردند.

*چند سال داشتید و چه رفتاری با شما کردند؟

پانزده ساله بودم. اساساً کسی را که به زندان کمیته مشترک می بردند با سیلی، لگد و کابل پذیرایی می کردند. از در اتاق افسر نگهبان که وارد شدم و پلاک هلالی آهنی روی سینه اش را دیدم، وحشت کردم، چون نمی دانستم چه سرنوشتی در انتظارم هست. کسی هم برای ام از شکنجه های آنجا حرفی نزده بود. اول مرا به رختکن بردند و لباس ام را عوض کردند. بعد به طبقه سوم و اتاق محمدی بردند و دستبند قپانی به دست ام زدند و با چشم های بسته به من گفتند: از صندلی بالا بروم. بعد دستبند را به میله های بالای سرم بستند و صندلی را از زیر پای ام برداشتند! بعد هم با کابل و شلاق حسابی از من پذیرایی کردند. تنها کاری که می کردم گفتن نام فاطمه زهرا و پنج تن بود. اذان صبح بود که مرا پایین آوردند. شش ماه و خرده ای در کمیته مشترک بودم، دو سال در زندان قصر و یک ماه در اوین.

*در زندان قصر چه می کردید؟

در آنجا درس خواندم. زندان سیاسی پر از معلم بود! در آنجا متفرقه امتحان دادم. اول خرداد ۱۳۵۶ که آزاد شدم، رفتم و کلاس سوم دبیرستان را خواندم. بعد هم به تظاهرات و راه پیمایی ها خورد و دیگر پی درس را نگرفتم.

*از نحوه شهادت برادرتان بگویید؟

بار اول که مراد را دستگیر کردند، دو ماه در زندان کمیته بود و چیزی لو نرفت و فقط در حد همان کتاب هایی بود که از او گرفتند و او را همراه فردی به نام عبدالله به دو سال حبس محکوم کردند و به زندان قصر بردند. شش ماه مانده بود که آزاد شوند که گروهی در همدان دستگیر شدند و موضوع رد و بدل شدن اسلحه را لو دادند، در نتیجه مراد را به کمیته مشترک برگرداندند و تازه فهمیده بودند چهره مهمی بود و از دست شان در رفته است! در اینجا بود که انواع و اقسام شکنجه ها را روی او پیاده کردند و او مقاومت کرد و زیر شکنجه شهید شد. قبل از اینکه دستگیر شوم، با خواندن اعلامیه ای از شهادت او در کمیته مشترک باخبر شدم. البته چون گاهی این نوع شایعه ها را پخش می کردند همزمان شهید حساب کار دست شان بیاید، این حرف را باور نکردم تا وقتی که خودم دستگیر شدم و در آنجا از طریق افرادی که در کمیته مشترک بودند، مطمئن شدم خبر درست است. بعضی ها می گفتند یکمرتبه دیدیم اوضاع کمیته به هم ریخت و همه بازوها به اتاق حسینی رفتند. مراد را به بیمارستان بردند و سعی کردند باز هم از او حرف بکشند، ولی او شهید شد.

*شما به خانواده خبر دادید؟

خیر، چون تا وقتی که انقلاب شد، باز هم مطمئن نبودیم. اواسط اسفند سال ۱۳۵۷ به بهشت زهرا رفتیم و در آنجا لیستی از شهدا را پیدا کردیم که در آن فقط نوشته شده بود مراد. جنازه مراد چهار ماه و نیم در پزشکی قانونی مانده بود. شاهدان عینی می گفتند مراد در اوایل شهریور به شهادت رسید، ولی در لیست بهشت زهرا ۱۳ آذر خورده بود.

*برخی می‌گویند در بیان شکنجه‌ها گاهی اغراق شده است. شما که در کمیته مشترک بودید چه برداشتی دارید؟

بستگی دارد فرد کی دستگیر شده باشد. در فاصله سال‌های ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۵ فشار شکنجه خیلی زیاد بود، ولی از اواخر سال ۱۳۵۶ حتی کسانی که اسلحه هم داشتند خیلی شکنجه نشدند. در فاصله سال‌های ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۳ حتی سیلی هم نمی‌خوردند. آن اواخر حتی در سلول‌ها هم باز بود و زندانی‌ها راحت‌تر می‌دیدند. نوع پرونده هم مهم بود، کما اینکه هنوز روی بدن بعضی از افراد آثار ته سیگار و یا مثل من روی میچ دست‌ها آثار دستبند قیانی هست. کسانی که خیلی در باره شکنجه‌ها اغراق می‌کنند، مطمئن باشید خیلی شکنجه نشده‌اند، چون کسی که شکنجه شده است راحت نمی‌تواند در باره‌اش حرف بزند.

منبع: فارس

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۳۲۵۰۲/آیا-میزان-شکنجه-میزان-آیا-۳۲۵۰۲>